

نام رمان: گواه اند

به قلم: کوثر کاکایی فرد



نام رمان: گواه اند

به قلم: کوثر کاکاپی فرد



داستان کوتاه: گواه‌اند

نویسنده: کوثر (آتوسا) کاکایی فرد | کاربر انجمن دی‌وان

ژانر: عاشقانه

خلاصه:

سارینا با مرگ پدرش تصمیم به رفتن پیش خواهرش را می‌گیرد؛ این پیشنهاد را عمویش می‌دهد تا او را از شهر دور کند تا کنار خواهرش باشد بلکه کمتر احساس تنهایی کند.

با ورود کیهان، برادر شوهر خواهرش که تا به حال او را ندیده بود از پله‌ی تنهایی بیرون کشیده می‌شود.

سارینا با رفتن به خراسان چه سرنوشتی برای خودش رقم می‌زند؟
کیهان تا به حال کجا بوده؟

مقدمه:

من غمگین بودم، آخرین تکه‌های امیدم زیرپای نامردان له شده بود.
تو آمدی و گفتی:

«ما همه از خاکیم، خاک مقدس است!»

گفتم:

«مقدس بودن مال همه نیست.»

و تو در جوابم به زیباترین حالت ممکن گفتی:

«خدا زیبایی را به چشم‌ها تقدیم می‌کند نه صورت!

چشم‌ها را ببین!

چشم‌ها نشان می‌دهند ما چه هستیم...

چشم‌ها گواه‌اند!»

و بله...

چشم‌ها گواه‌اند!

صدای مردی که داد می‌زند «به خراسان رسیدیم»، باعث می‌شود پلک‌های افتاده‌ام را از هم فاصله دهم.

به سختی تکان می‌خورم؛ بدنم خسته و کوفته است.

مردم وسایلشان را جمع می‌کنند و از اتوبوس پیاده می‌شوند، چند نفر هم کودکانشان را در آغوش و یا دست‌هایشان را میان دستان خود می‌گیرند که در ازدحام ترمینال مسافربری گمشان نکنند.

چمدان خاکستری‌ام را در دست می‌گیرم و پیاده می‌شوم.

نور چشمم را می‌زند.

از مردم می‌گذرم تا به خیابان بروم.

تلفن همراهم را از جیب مانتو آبی‌ام بیرون می‌کشم و با فاطیما تماس می‌گیرم.

- جونم؟

لبخند کمرنگی از کلمه «جونم» می‌زنم و می‌گویم:

- جونت سلامت؛ من به خراسان رسیدم، کی میاد دنبالم؟
چند لحظه سکوت می کند و بعد جواب می دهد:
- داداش کیان.

و من ذهنم درگیر می شود... برادر کیان کیست؟
اصلا مگر کیان برادر داشت؟
چیزی نمی گویم و با «خدا حافظی» تماس را قطع می کنم.
بلافاصله بعد از قطع کردن تماس، فحشی نثار خودم و فراموشی ام می کنم.
من از کجا بدانم برادر کیان کیست؟
چه شکلی است و کجا می آید؟
گرما کلافه ترم می کند؛ دست روی پیشانی ام می کشم و می خوام باز به فاطیما زنگ
بزنم که شخصی نظرم را جلب می کند.
پسری از دور مرا نگاه می کند؛ انگار که می خواهد از چیزی مطمئن شود.

نگاهم را که می بیند، به سمتم می آید و می گوید:
- سارینا خانم؟

نگاهش می کنم و با شک سر تکان می دهم که لب باز می کند:
- من کیهانم، بفرمایید بریم خونه فاطیما!

از همان اول که نامش را گفتم فهمیدم کیست، شباهت اسمش و شناختن من گویای همه چیز بود.

با اشاره‌ی دستش فهمیدم که باید دنبالش بروم.

سوار ماشین می‌شوم و از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم.

هربار که برای دیدن فاطیما به خراسان آمده بودم، پدر و مادر همراهم بودند و نشد که لازم شود خودم راه را یاد بگیرم؛ اما حالا که نبودند، من بودم و زندگی که آمادگی به دست گرفتنش را نداشتم.

هفده سالم بود، مادرم به علت گازگرفتگی فوت شد، فکر می‌کردم دنیا زیادی ظالم است.

پدرم را داشتم و می‌ترسیدم که او را هم از دست بدهم!

از روی همین ترس هرگز از او جدا نشدم و حتی به ازدواج هم فکر نکردم؛ به عنوان یک دختر سی و دو ساله‌ی مجرد کنار پدر زندگی کردم.

همین ترس شد بلای جانم و وابستگی شدیدی به پدر برایم به وجود آورد که حالا با رفتنش بخشی از زندگی‌ام در حالت نباتی رفته و من فرو ریخته‌ام!

سریع‌تر از حالت معمول به روستا می‌رسیم، شاید هم آنقدر در افکارم غرق شده بودم که متوجه‌ی گذر زمان نشدم!

پیاده می‌شوم و از کیهان تشکر می‌کنم.

روستای معمولی، بدون هیچ سرسبزی و آبادی خاصی؛ اما به هر حال از هوای شهر سالم‌تر بود.

در قرمز رنگ بزرگ را می‌زنم که صدای فاطیما به گوشم می‌رسد:

- کیه؟



قبل از این که جواب بدهم در را باز می کند که با هم چشم در چشم می شویم؛ در آغوشم می گیرد و من می فهمم خواهرم بغض کرده است.

هر دو روستی سیاه بر سر داریم، همین نشانه‌ی عدا دار بودنمان است و بی پدر شدنمان را بر سرمان می کوبد! دستم را روی کمرش می گذارم و نوازش می کنم!

- بیا بریم توی خونه فدات شم!

به کیهان «سلام» می کند و از جلوی در کنار می رود.

چند دقیقه بعد در ایوان خانه نشسته ایم و چای می خوریم.

کیهان از در بیرون می رود و من تازه یادم می آید پیرسم این برادر ندیده‌ی کیان تا حالا کجا بوده؟!

- کیهان از بچگی با عمه‌ی پدرش زندگی کرده، اتفاقاً روز عروسی هم اومد فقط فامیلای ما نشناختنش، رابطش زیاد با مادرش خوب نیست و... می دونی که... فریبا زن بدی نیست اما گاهی خیلی زبونش نیش دار می شه! یه هفته اومده روستا برای ارث و میراث.

همین ها برایم کافی بود تا بساط قضاوت را بچینم.

کیهان، پسر دوم فریبا و برادر کیان، فقط برای ارث و میراث پیش خانواده اش آمده!

همین بود دیگر نه؟

روزها می گذشت... من و کیهان هر دو به عنوان مهمان در خانه‌ی فاطیما و کیان بودیم.

فقط سه وعده صبحانه، ناهار و شام می شد ما را در کنار هم دید و گرنه جای دیگر حتی هم را نگاه نمی کردیم.



البته من با هیچ کس مشکلی نداشتم، این کیهان بود که زمینه‌ی این اتفاق را فراهم کرده بود انگار که دیدن کیان آزارش می‌داد.

با فاطیما خوب بود، او را مثل خواهر دوست داشت و مهربانانه با او رفتار می‌کرد و من... نمی‌دانم من را چطور می‌دید اما نگاهش نگاه یک غریبه نبود! انگار که سال‌ها بود مرا می‌شناخت و احساس غریبی نمی‌کرد.

مسخره بود اما من هم احساس می‌کردم این مرد را سال‌هاست می‌شناسم.

نیمه‌ی شب بود که با احساس گرمای شدیدی از خواب بیدار شدم، پتوی نازک را کنار زدم و نگاهی به اتاق تاریک انداختم.

نور کم‌رنگی از بیرون سوسو زنان وارد اتاق می‌شد اما ذره‌ای از تاریکی اتاق را کم نمی‌کرد؛

از جا بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

نزدیکی درخت‌های کاج کسی آتش روشن کرده و کنارش نشسته بود؛ با کمی دقت فهمیدم که کیهان است.

با تصمیم ناگهانی دست سمت چوب لباسی بردم و با پوشیدن مانتوی خاکستری و انداختن شال سیاهی بر سرم به سمتش رفتم، زمانی که نزدیکش شدم سایه‌ام روی زمین افتاد و آتش آشکارم کرد؛ به سمتم برگشت و نگاهم کرد.

- اینجا چیکار می‌کنی؟

خیلی وقت بود که دیگر برایش از «شما» به «تو» تبدیل شده بودم، خودم هم این‌طور بیشتر دوست داشتم.

- خوابم نمی‌برد، گفتم بیام بیرون.

سری تکان داد و هیچ نگفت فقط با دستش به کنارش اشاره کرد و غیر مستقیم تعارف کرد که بنشینم. کنارش نشستم و به شعله‌های سرکش آتش چشم دوختم.

ناخودآگاه بر لب آوردم:

- من رو می‌شناسی؟

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

- خیر، می‌شه اسم شریفتون رو بفرمایید؟

لب می‌گزم و می‌گویم:

- مسخره نمی‌کنم، منظورم اینِ که از قبل من رو می‌شناختی؟!

با زبان لب‌های خشکش را تر می‌کند و می‌گوید:

- یه دوست قدیمی هستم.

نگاهم رویش ثابت می‌ماند و سعی می‌کنم دوستی با نام کیهان را به یاد آورم؛ اما چیزی به ذهنم نمی‌رسد و شکست خورده نگاهش می‌کنم.

- دنبال کیهان نگرد، رهام رو پیدا کن!

سرم از شوک به عقب پرت می‌شود و نگاهم مات می‌ماند، رهام بود؟ شاید دروغ می‌گوید!

باز هم می‌گوید:

- من تغییر کردم ولی تو همون سارینای بچگی‌هاتی! واسه‌ی همین اون روز توی ترمینال سریع پیدات کردم.

می گوید و من پرت می شوم وسط شادی های گذشته و باغ آقا علی که با پدرم دوست بود.

آن میان خودم و رهام را می بینم که با هم قهقهه می زنیم...

در آستانه ی دوازده سالگی هستم و رهام تقریباً چهارده سالش می شود.

همان جا کودکانه در آغوشم می گیرد اما حسرت بوسه را بر لبان تشنه ام می گذارد.

«سارینا» گفتنش جان می شود و بر جسمم سرازیر می شود.

- بابای کیان... منظورم آقا رسوله، من رو از پرورشگاه آورد، فریبا مخالفت

می کرد اما مجبور به ساکت شدن بود! بابام توی تصادف مرد و من فقط دو سال

رو پیششون دووم آوردم بقیش رو رفتم پیش عمه ی آقا رسول که... اونجا

راحت تر بودم تا اینجا.

گذشته بیشتر جلوی چشمانم جان می گیرد و رهامی را می بینم که از سر مزار پدرش

با گریه سوار ماشین سفیدی می شود، همراهانش زنی چادری و دو مرد بودند.

- الان هم فقط به این خاطر اومدم که اگه نباشم وصیت نامه خونده نمی شه.

پس فکرهای آشغال توی سرت رو دور بنداز!

از این که فهمیده بود راجع به آمدنش چه فکری کرده ام، شرمم می شود اما شرم

سریعا جایش را به هیجان می دهد!

چشمان سبزش حالا آشناتر از هر زمان دیگری و عمیق تر از همیشه قلبم را به

تلاطم می کشد و رهام بودنش را گواهی می دهند، آن سبز-عسلی های بهشتی که

هنگام در آغوش گرفتنم در سال های کودکی به آسمان خیره شده بودند.

در حقیقتی که رنگ و بوی رویا داشت غوطه ور بودم؛ از کودکی اش فقط

چشم هایش را دارد...

بزرگ شده، عاقل تر و ساکت تر.

از جا بلند می شود، من هم همین طور؛ به هم زل می زنیم اما هیچ نمی گوئیم.
هوا تقریباً روشن شده، تاریخ دوباره تکرار می شود. من، رهام، آسمان دم صبح و
چند پرنده بالای سرمان، آغوش و... بوسه!

بالاخره تشنگی لب هایم پس از بیست سال برطرف می شود!
عسلی غوطه ور در چمن زار چشمانش را بار دیگر می نگرم و قسم به برکت
لب هایش چشم ها گواه اند!

«پایان»

۲۰ بهمن ۱۴۰۱



